

## درس گنجشک‌ها

روزی سرد، در بیرون شهر بر فراز کوه‌های نزدیک، کوه پیمائی می‌کردم، در مسیر خود گنجشک‌هایی را دیدم که روی برکه یخ بسته نشستند و می‌کوشند تا با سوراخ کردن قشر یخ، بوسیله منقار خود آبی برای نوشیدن پیدا کنند. هر بار که جایی از یخ را نوک می‌زدند، بر اثر کلفتی یخ، نتیجه نمی‌گرفتند و به نوک زدن جای دیگر می‌پرداختند. ولی همه این تلاشها بر اثر کلفتی یخ بی‌نتیجه بود.

ناگهان دیدم که یکی از گنجشکها به روی یخ خوابید، و گمان کردم که بیچاره آسیبی دیده و روی یخ افتاده است، اما گمان من به زودی باطل شد، زیرا طولی نکشید که گنجشک مزبور از جای برخاست و گنجشک دیگری بر جای او خوابید، پس از چند لحظه گنجشک دومی برخاست، گنجشک سوم به جای او نشست و سپس چهارمی و پنجمی و ششمی و به نوبت این روش را ادامه دادند. هر گنجشکی با بدن گرم خود لحظه‌ای چند به روی یخ می‌خوابید و سپس بر می‌خاست و جای خود را به دیگری می‌داد، و با این روش معلوم شد با گرمی بدن خود جایگاه یخی خود را آب کرده و نازک و نازک‌تر می‌شد.

سرانجام گنجشکها به قشر نازک یخ هجوم کرده و با نوک‌های خود به سوراخ کردن پرداختند و سوراخی ایجاد شد که به آب دست یافتند. همگی از آن نوشیدند و سیراب شدند.


به راستی گنجشکها این برنامه را برای دستیابی به آب، از کدام کلاس آموخته بودند؟ و این شعور را چه کسی به آنها الهام نموده بود؟ پاسخ آن، پاسخی ساده اما عمیق است.

برگرفته از کتاب داستان‌هایی از خدا - نشر غدیر

# قربانی ام را خودم انتخاب می‌کنم ...

لیلی شیرازی

دیگر خواب نمی‌بینم. قربانی ام را خودم انتخاب می‌کنم. قربانی امسالم را. دیگر لازم نیست منتظر بمانم که توی خواب قربانی ام را نشانم بدهند. قربانی امسال من معلوم است. همانی که بیشتر از همه، بیشتر از همیشه به او دل بسته‌ام. این دل بستگی سنگینم کرده است. پاهایم را بسته. من به چیزی، به کسی، به حس و حالی روی زمین زنجیر شده‌ام. دیگر نمی‌توانم قدم از قدم بردارم. چرا که وزنه‌هایی به روحم بسته است. به وزن خورشید. به وزن ماه. وزنه‌هایی که مرا مچاله کرده. اگر چه گاه دلخوشم به دل بستگی، اما دیگر بالی برای پریدن ندارم. دل بستگی‌ها، بال‌ها را قیچی می‌کنند. و آدم را مثل برگ‌گی که حتی در پاییز هم به شاخه چسبیده و سر جدا شدن



ندارد، به زمین می چسباند. به زندگی. به آن  
بخش‌هایی از زندگی که چسبناک است. نه  
آن بخش‌هایی که رهایت می‌کند  
قربانی کردن، یعنی شبیه بادبادکی شدن  
و رفتن توی ابرها. چرا که قربانی کردن آن  
چیزی که تو را به زندگی چسبانده، به تو  
این جرات را می‌دهد که دوباره پیری. بروی  
توی آسمان خدا و دیگر دلت شور هیچ کس  
را نزند. و هوای کسی تو را پابند نکند. و خیال  
کسی آن قدر چشم و دلت را نگیرد که دیگر  
هیچ کس را، هیچ چیز را نبینی.  
قربانی کردن، یعنی این که گاهی چشم و دلت  
را از هر چه که آن را پر کرده بود خالی کنی، سبک  
شوی. رها باشی و هیچ زنجیری به روح نباشد.  
قربانیات را انتخاب کن با شهامت زنجیرت را باز  
کن که پیری

به مناسبت سی‌ام ذی‌القعدة، سالروز شهادت امام محمد تقی، جواد الائمه

### قناعت

این حکایت را حضرت عبدالعظیم حسنی که مدفنش در شهر ری زیارتگاه شیعیان است، از حضرت امام جواد (ع) روایت کرده است که روزی ابوذر غفاری در خانه سلمان فارسی مهمان شد؛ چون هنگام صرف غذا رسید، سلمان سفره‌ای گسترده و آنچه در خانه داشت قدری نان خشک بود با یک کوزه آب، بر سر سفره آورد و نان‌ها را با آن خیس کرد.

ابوذر لقمه‌ای برداشت و نان را بی‌نمک یافت. گفت: چقدر نان خوبی است اگر قدری نمک همراه آن بود. سلمان گفت: راست می‌گویی. بلند شد کوزه را برداشت و رفت. مهمان راست می‌گفت، اما نمک در خانه نبود و سلمان هم پولی برای خرید نمک نداشت. کوزه را به سر کوچه برد، آن را پیش دکاندار گرو گذاشت و قدری نمک گرفت و برگشت. نان را با نمک خوردند. بعد از صرف غذا ابوذر گفت: حمد و سپاس برای خداوندی که این درجه از قناعت را روزی ما فرمود. سلمان گفت: بله، حمد خدا را، ولی اگر قناعت بود، کوزه به گرو نمی‌رفت.

### بازی و بازیچه

حضرت امام محمد تقی (ع) هفت ساله بودند که به امامت رسیدند. کسانی که ایمانشان درست بود، حقیقت را می‌جستند و می‌یافتند، اما بعضی که در ایمان ضعیف بودند شگفتی می‌نمودند و چون از دانایان می‌پرسیدند جواب می‌شنیدند که مقام نبوت و امامت به سن و سال نیست. پیغمبر مرسل حضرت عیسی علیه السلام در گهواره بود که نبوت خود را اعلام کرد. به هر حال باز هم پیدا می‌شدند کسانی که تیزفهم نبودند و دیرتر به یقین می‌رسیدند و اقتضای سن و سال را در همه یکسان تصور می‌کردند.

یکی از این گونه اشخاص که دوستدار اهل بیت هم بود علی بن حسان بود از اهالی شهر واسط که می‌گوید:

در سالی که جماعت مردم به سوی امام جواد به سوال و تحقیق می‌رفتند، من هم به مدینه رفتم و به همراه خود هدیه‌ای از بعضی اسباب بازی‌های کودکان بردم و چیزهایی قیمتی بود که از نقره و غیر آن ساخته شده بود.

## پاسخ درخور پرسش

همان‌طور که از جواب دادن هر کسی قدر او می‌توان شناخت، میزان ذوق و استعداد پرسشگر را نیز از سوالاتش می‌شناسند. در مراسم پرسش و پاسخ معصومین برخی از مسئله‌ها را پرسندگان به قدر ذوق و فهمشان طرح می‌کردند و ناگزیر پاسخی مطابق سؤالشان می‌شیندند. کسانی بودند که دانا نبودند و سخندان نبودند، اما می‌آمدند و می‌خواستند با امام گفت و شنود کنند یا به گمان خودشان آزمایش کنند و چیزی بفهمند. هرگاه پرسش خیلی از مرحله پرت یا غرض آلود بود، مانند کسی که شماره موی ریش خود را از حضرت امیرالمومنین (ع) می‌پرسید، ناچار امام به ایشان هشدار می‌داد، اما پرسش‌های دیگر که نشان از صداقت داشت، جوابی مناسب و لایق می‌یافت.

مردی به نام «عمر رنجی» که اهل قندهار و مقیم عراق بود می‌گوید: زمانی که امام محمدتقی (ع) در بغداد بود، روزی در کنار دجله خود را نزدیک ایشان یافتم و گفتم: شیعیان شما ادعا می‌کنند که شما مقدار آب دجله و وزن آن را می‌دانید. حضرت فرمود: آیا خداوند قدرت دارد که این علم را به پشه‌ای از مخلوقات خود بدهد یا نه گفتم: البته قدرت دارد. فرمود: من در نزد خدای تعالی از پشه و از اکثریت خلق خدا گرامی‌ترم. اما تو با وزن این آب چه کار داری؟  
راوی گفت: چنان دست و پای خود را گم کردم که دیگر ندانستم چه بگویم.

روزی که مردم در مجلس حضرت جواد (ع) مسائلی پرسیدند و رفتند، حضرت جواد برخاسته و عازم «صربا» مزرعه‌ای در خارج مدینه شدند. پس من هم که مجلس را خلوت می‌خواستم به آن جا رفتم و «موفق» خادم آن حضرت را ملاقات کردم و اجازه حضور خواستم. اجازه فرمودند و بر آن حضرت وارد شدم و سلام کردم و جواب شنیدم، اما مرا امر به نشستن نفرمود. خلاصه این که پذیرش چندان گرم نبود. ناچار پیش رفتم و با احترام هدیه‌ها را که از کیسه بیرون می‌آوردم مقابل آن حضرت گذاشتم و گفتم ناقابل است و سوغات عراق است.

خیال می‌کردم که مایه خشنودی باشد ولی آن حضرت مانند شخصی غضبناک به من نگاه کرد و فرمود: همین که قلبت با ماست خوب است، تقصیری نداری، ولی خدا مرا برای این کارها خلق نکرد، مرا با بازی چکار؟ شرمنده شدم و از آن حضرت خواستم که مرا عفو کند. فرمود: عفو شدی، عفو شدی.

من از شرم و حقارت نمی‌دانم چگونه خداحافظی کردم و چگونه خارج شدم و خدایا! چه اشتباهی کرده بودم که امام و حجت خود را مانند اطفال دیگر شمرده بودم.

## بازگشت از دنیای مردگان



دلچسب پاییزی غنوده بودند. تاکها از سپیدارها بالا رفته و به گونه‌ای پیچ در پیچ، خود را از شاخسارها آویخته بودند. انگورها، در خوشه‌هایی زرد و طلایی و یاقوتی، از لابه لای برگهای انبوه نمایان بود.

عزیز، نان توشه را از درون یکی از سبدها برداشت و چهارپای خسته خود را در میان قصیل‌های وحشی کناره جویباری که از لابه لای درختان می‌گذشت رها کرد. سپس خوشه‌های انگور تازه چید و سفره نان را زیر سپیداری آن سوتر پهن کرد و به خوردن ناهار پرداخت. بعد از صرف غذا، می‌خواست روی سبزه‌ها استراحت کند، اما راه بازگشت دراز و وقت تنگ بود. پس چهارپا را آورد تا سبدهای خالی را از انگور و انجیر پر کند. وقتی هر دو سبد پر شد، سفره خود را میان بار گذاشت و با الاغش از باغ بیرون آمد و به سوی خانه راه افتاد.

در راه بازگشت، دوباره چوبدستی خود را به موازات شانه، پشت گردن نهاده و دستها را از آن آویخته بود و همچنان، چشم بر قدم‌های الاغ خود داشت که اینک زیر بار سنگین انجیر و انگور، به سختی پا عوض می‌کرد و پیش می‌رفت.

عزیز، رو به خدمتگزار خود که پانزده سال پیش نداشت کرد و گفت:  
- تا عصر برمی‌گردم، می‌روم از باغ بالا قدری انگور و انجیر بیاورم.  
- خدا به همراه‌تان، مواظب خودتان باشید!

عزیز، پشت سر چهارپایش که دو سبد خالی از دو سویش آویزان بود پیاده راه می‌رفت. باغ قدری از شهر دور بود اما او خوشتر می‌داشت که راه را پیاده طی کند. چوبدستی خود را پشت گردن گذاشته و هر دو دست را از آرنج بر آن آویزان کرده بود. آرام راه می‌سپرد و به زمین که آهسته از زیر پای او فرار می‌کرد می‌نگریست. در این میان ناگاه استخوان کتف گوسفند یا حیوان دیگری سر راهش سبز شد، دیدن استخوان، اندیشه او را به دنیای دیگری برد:

- چگونه خداوند در قیامت، استخوانهای جدا از رگ و پی و گوشت و خون را دوباره به هم پیوند می‌دهد؟ و در سراسر راه، این اندیشه ذهنش را به خود مشغول داشت.  
اوایل پاییز بود. برگ درختان، رنگ باخته بود، اما باغ هنوز طراوت تابستانی خود را داشت. درختهای به و انار و انجیر، سر در سر هم آورده و ساکت و بی‌صدا در آفتاب



باز همان فکرهای‌های صبح ، او را به  
فکر فرو برد:

- خداوندا ! من به تو ایمان دارم، اما  
جمع شدن دوباره استخوانهای انسان یا  
حیوانی را که مرده و پوسیده است درک  
نمی‌کنم!

پروردگارا، به راستی روح چیست و  
در کجای بدن زنده پنهان است که چون  
از او رخت می‌بندد دیگر دست او تکان  
نمی‌خورد و از نای او صدا بر نمی‌آید و در  
نگاه او طراوت نیست و خون او از گردش  
می‌ایستد و قلب او از تپیدن باز می‌ماند و  
گرمای پوست پرواز می‌کند و نفس از گرمی  
و هوا می‌افتد و عضلات، گیرودار را فراموش  
می‌کنند؟

علت این همه را اگر در نمی‌یابم دست  
کم آثار آن را در مردگان می‌بینم و حس  
می‌کنم. اما نمی‌دانم یک مرده تپاه شده  
چگونه پس از سالیان سال همه استخوانها و  
اندامهای پوسیده خود را باز می‌یابد و دوباره  
زنده می‌شود. ایمان دارم . اما نمی‌توانم  
درک کنم.

عزیز چنان در فکر فرو رفته بود که  
ندانست چهارپای بیچاره مدتی است به  
بیراهه افتاده است. ناگهان، در کنار خرابه‌های  
قریه‌ای خاک شده به خود آمد و دریافت  
که از راه منحرف شده است . پس چارپا را  
نگه داشت. عزیز خسته و بی‌رمق بود.  
با درماندگی، به خرابه‌های بازمانده  
از آن قریه کهن که تا گردن در  
شن و خاک فرو رفته بود نگاه  
انداخت . به اطراف نیز  
نگاه کرد، اما هیچ  
نشانی از آبادی  
به چشم نمی‌خورد.





همه از او دل کردند، تا اینکه درست یکصد سال تمام از آن ماجرا گذشت.

دیگر همه آشنایان و خویشاوندان و دوستان و

همشهریان عزیز مرده بودند، جز همان دختر خدمتگزار که پیر زالی یکصد و پانزده ساله شده بود!

او تنها در خاطرات دور خود از عزیز یاد می‌کرد و گاهی به یاد مهربانی‌های او اشکی در دیده می‌گرداند. به یاد می‌آورد که تا پنجاه و چند سال پس از گم شدن عزیز، هنوز به حوالی باغ می‌رفت و در جست و جوی نشانه‌ای از او بود. به خاطر می‌آورد که در همان هنگام، یک بار تا کنار خرابه‌های روستایی متروک، در اطراف راهی که عزیز رفت و آمد داشت، رفته بود اما در کنار دیواری خراب و کهن جز استخوان‌های بر جای مانده از یک انسان که انگار به دیوار تکیه داده بوده است و نیز استخوانهای سفید شده یک اسب یا الاغ، چیزی نیافته بود!

✱

عزیز وقتی زندگانی را باز یافت، شبیح فرشته‌ای را روبه روی خود دید. فرشته از او پرسید:

- فکر می‌کنی چه قدر در کنار این دیوار مانده‌ای؟

- چند ساعت یا حدود یک روز!

اما وقتی بیشتر به خود آمد، اثری از چهارپای خود و سبدهای انجیر و انگور ندید. همان فرشته گفت:

- اما تو درست یکصد سال است که در همین جا بوده‌ای و آن استخوانها هم بازمانده چهارپای توست. اکنون بنگر که خداوند چگونه آن را نیز جان می‌بخشد. ناگهان عزیز

چاره‌ای نداشت، باید آن راه دراز را دوباره باز می‌گشت. اما تصور طول راه بر او سنگینی می‌کرد. پس به دیوار کوتاهی که در کنارش بود تکیه داد. پایش را دراز کرد و چوبدستی را با دو دست در مشت گرفت و یک سر آنرا بر دوش خود نهاد و سر دیگر را، پیش پای خود، روی زمین.

چهارپا، روبروی او، یک متر آنسوتر، زیر بار ایستاده بود. ریز نقش بود با موهای خاکستری در لعابی نامحسوس از رنگ شتری کدر رنگ زیر شکمش به سفیدی می‌زد. عزیز، نگاهی به چارپای خود انداخت و سپس به خرابه‌های اطراف نگریست و با خود اندیشید:

در همین خانه که اکنون من به دیوار خراب آن تکیه داده‌ام، روزگاری دور انسانهایی زندگی می‌کرده‌اند، به هم عشق یا کینه می‌ورزیده‌اند، همدیگر را دوست یا دشمن می‌داشته‌اند؛ اکنون حتی استخوانهای آنان هم بر جای نمانده است ... تامل در سرگذشت روستا و مردمانی که در آن زندگی می‌کرده‌اند، دیگر بار به اندیشه‌های قبلی او جان داد و در آن حال و هوا بود که کم‌کم به خواب عمیقی فرو رفت؛ گویی خود یکی از همان درگذشتگان بوده است.

✱

دختر خدمتگزار، هر چه منتظر شد عزیز نیامد! فردای آن روز با آشنایان و خویشاوندان عزیز به باغ رفت، اما نه از عزیز اثری بود و نه از الاغ او. سپس یک روز، یک هفته، یک ماه، یک سال، چند سال چشم به راه ماندند و از عزیز خبری نشد.





- من خود، عزیزم! خداوند مرا صد سال  
از دنیا برد و سپس دوباره به دنیا برگرداند.  
پیرزن با ناباوری گفت:

- عزیز مستجاب الدعوه بود. اگر راست  
می‌گویی، دعا کن که من نیز چون همان ایام  
جوان شوم!

عزیز دعا کرد و او نیز جوان شد. پس  
آنگاه نوبت به بازماندگان خانواده او رسید.  
آنان از او خواستند تمام تورات که پس  
از حمله بخت النصر از میان رفته و  
حتی یک نسخه از آن بر جا نمانده  
بود برایشان بخواند. عزیز تورات را  
بی‌کم و کاست خواند و آنان سخن او را باور  
کرده‌اند. از آن پس عزیز از سوی خداوند  
پیامبر قوم خود شد و سال‌ها امت خویش را  
به راه حق رهنمون گشت.

منبع: سایت دوران

با شگفتی بسیار دید که استخوانها ناپدید شد  
و چهارپایش به همان حالت که یکصد سال  
پیش بود پیش رویش ایستاده است، با همان  
بار انگور و انجیر! پس بی‌اختیار به پروردگار  
سجده برد و عرض کرد:

- اینک می‌دانم که پروردگار من!

تو بر هر چیز توانا هستی.  
شهر بکلی دگرگون شده بود. نوع  
لباسها، چهره‌ها، ساختمانها، خیابانها و  
کوچه‌ها تغییر کرده بود.

با سختی بسیار، خانه خود را پیدا  
کرد.

در زد. پیر زالی دم در آمد. عزیز  
پرسید:

- اینجا خانه عزیز است؟

پیرزن، از یادآوری عزیز به گریه افتاد و  
از اینکه کسی پس از سالیان نام او را بر زبان  
می‌آورد در شگفتی ماند و با حسرت پاسخ  
داد:

- آری، اینجا خانه اوست، اما خود او.....



این درخت همیشه سبز!

را پوشانده باعث می‌شود تبخیر خیلی کند و کم صورت بگیرد. تصور کنید شما یک لیوان آب دارید. اگر آن را توی یک سینی بریزید زودتر تبخیر می‌شود یا اگر درون یک استوانه عایق کاری شده خیلی باریک و بلند؟ برگ‌های سوزنی نسبت به برگ‌های پهن، حکم همان استوانه را دارند.

البته برگ‌ها بعد از دو تا سه سال، بازنشسته می‌شوند و جای خودشان را به جوان‌ترهایی می‌دهند که کنار دستشان مشغول کارآموزی بوده‌اند. به همین خاطر شما هیچ وقت کاج را بدون برگ نمی‌بینید.

هر دو تا پنج برگ نازک و صاف، به وسیله غلاف محکمی از پایین به هم چسبیده شده و دسته‌ای را تشکیل داده‌اند که آنها را به شاخه وصل می‌کند.

درخت کاج، بومی ایران نیست اما نقوش این درخت در حکاکی‌های تخت‌جمشید نشان می‌دهد سال‌های زیادی است در ایران زندگی می‌کند و به جز آن کاج همسایه شعر معروف «دو کاج» که خیلی بی‌تربیت و خودخواه بود، خدا را شکر مورد دیگری از ناسازگاری راجع به این گیاه محترم گزارش نشده است.

کاج معمولاً در همه جای ایران به جز نواحی محدودی از حاشیه خلیج فارس دیده می‌شود.

و اینک شعر دو کاج را در پایین می‌خوانیم:

■ زهرا داوری کیا

در داستان‌ها و افسانه‌ها آمده است: وقتی خضر نبی آب حیات را پیدا کرد، آن را ریخت توی یک مشک و آویزان کرد به شاخه درخت کاج تا بعداً از آن بنوشد و جاودانه شود؛ اما ناگهان کلاغی از راه رسید و مشک را سوراخ کرد. هم خودش آب خورد، هم مقداری از آن پای درخت کاج ریخته شد و این‌گونه بود که کلاغ عمرش طولانی شد و کاج، همیشه سبز!

ولی واقعاً چرا کاج‌ها همیشه سبز هستند؟

گیاهان برای فتوسنتز و غذاسازی به آب، هوا، کلروفیل و نور خورشید نیازمندند. در فصول پاییز و زمستان که معمولاً زمین سرد و منجمد است، ریشه‌ها آب کمتری را جذب می‌کنند و به همان نسبت هم آب کمتری به برگ‌ها می‌رسد؛ ولی همان مقدار کم هم از سوراخ‌های ریز برگ که اسمشان «روزنه» است، تبخیر می‌شود و عملاً درخت می‌ماند و حوضش! یعنی فتوسنتز تعطیل. کسی هم که بدون غذا نمی‌تواند زنده بماند، پس طبق یک برنامه‌ریزی قبلی، برگ‌ها جانشان را فدای بقای درخت می‌کنند و می‌ریزند.

اما حساب برگ‌های کاج و سرو، که بعداً درباره آن هم حرف می‌زنیم، از بقیه جداست. این درختان که اصطلاحاً به آنها «سوزنی‌برگ» می‌گویند، به خاطر شکل خاص برگ‌هایشان می‌توانند همیشه سبز بمانند.

برگ‌های کاج، باریک و بلند و شبیه سوزن است. هر برگ فقط یک رگبرگ دارد و ماده مومی چربی که آن

## دو کاج

■ قیصر امین پور

خارج از ده دو کاج روئیدند  
آن‌دورا چون دودوست می‌دیدند  
زیر رگبار و تازیانه باد  
خم شد و روی دیگری افتاد  
خوب در حال من تامل کن  
چند روزی مرا تحمل کن  
مردم آزار از تو بیزارم  
من کجا طافت تو را دارم  
یار بی‌رحم و بی‌مروت او  
بر زمین نقش بست قامت او  
انتقال پیام ممکن نیست  
تا که بینند عیب کار از چیست  
راه تکرار بر خطر بستند  
با تبر تکه تکه بشکستند

در کنار خطوط سیم پیام  
سالیان دراز رهگذران  
روزی از روزهای پاییزی  
یکی از کاجها به خود لرزید  
گفت ای آشنا ببخش مرا  
ریشه‌هایم ز خاک بیرون است  
کاج همسایه گفت با تندی  
دور شو، دست از سرم بردار  
بینوا را سپس تکانی داد  
سیمها پاره گشت و کاج افتاد  
مرکز ارتباط، دید آن روز  
گشت عازم گروه پی جوئی  
سیمبانان پی مرمت سیم  
یعنی آن کاج سنگدل را نیز

# S

## اجازه هست یک بار دیگر بگوییم



درباره بعضی مسائل آن قدر گفته‌اند و گفته‌ایم که دیگر نیازی به توضیح آنها نیست. فقط بد نیست هر چند وقت یک بار کسی آنها را به ما یادآوری کند، چرا که در دنیای پر سرعت امروز شاید یادمان برود. توضیحات زیر را بخوانید و خودتان قضاوت کنید.

ما ایرانی‌ها سالانه حدود ۲/۹ میلیارد لیتر نوشابه مصرف می‌کنیم.

نوشابه‌های گازدار عامل مهم پوکی استخوان هستند. سن ابتلا به پوکی استخوان در زنان ایرانی به دلیل مصرف نوشابه گازدار به ۳۵ سال کاهش و میزان شکستگی‌ها ۳ تا ۴ برابر افزایش یافته است.

